

# ایلیس گمشده

نویسنده: آتنا مچرشاوی [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

# رمان ابلیس گم شده

---

نویسنده : آتنا مچرشاوی

ژانر رمان تخیلی

(به نام حق)

---

مقدمه :

این حجم از آرامش در این دنیای پر از  
جنگ و کینه عجیب است. این بار چه  
اتفاقی در این زمین خونین افتاده؟

همه حیرت زده از این همه سکوت و  
سکون؛ به دنبال شاید اویی که انتقام  
هایش خونین است.

تمام لشکریان جنیان به صف کشیده و  
منتظر برای اویی که دیگر نیست.

به راستی کجا غیش زده؟  
دست از انتقام کشیده؟

تمام فرزندانِش همچون موجی سیاه در  
آسمان و زمین به دنبال پدرشان  
می‌گشتند. این همان تقدیر است یا  
سرنوشت؟

چه کسی فکر می‌کرد روزی ابلیس هم  
گم شود؟!

فرشتگان حیران و متحیر از خبر گم  
شدن ابلیس جشن گرفته اند.

جنیان ساکن زمین غم در بغل گرفته یا  
شاید هم آن‌ها از این انتقام‌های پی‌در  
پی خسته شده اند؟

اما او کجاست؟

ابلیسی که نامش لرزه می‌انداخت بر  
جان لشکریان؛ او سایه مرگ میشد  
برای انسان‌ها و جنگ میشد با فرشته  
ها.

نکند سلطنت این پادشاه مرگ و نیرنگ  
؛ مکر و دورویی به پایان رسیده؟

هیچ کس نمی‌دانست که خود ابلیس هم  
حیران از این موضوع است .

«فصل اول»

صدای حرف زدن و بوق ماشین ها  
آزارش می داد. نه حال دعوا کردن  
داشت نه جان بلند شدن؛ به سختی  
چشمانش را گشود سخت بود نگاه  
کردن در این روشنایی از نور خورشید  
که تمام زور و توانش را به رخ  
میکشید .

گشنه بود و تشنه؛ چند روز یا چند ماه  
میشد که این چنین بی توان شده ؟  
پیش خود فکر میکرد نکند این همان  
تنبیه خداوند است؛ که بعد این همه  
پادشاهی و فروختن مکر و نیرنگ و  
خون و خونریزی این چنین کوچک و  
حقیر شده است .

هنوز هم به جسم انسانی اش عادت  
نکرده این همه محدودیت عمل آزارش  
میداد به سختی از جایش بلند شد دنیا  
تیره و تار دورش میگشت یا این همان  
ضعف گشنگیست؟ همان جا بر روی  
زمین نشست به بیچارگی خود خندید  
؛از کی این چنین حقیر شده؟ آن همه  
لشکر مرگ کجاست؟! آن همه جنیان  
در خدمتش کجا رفته اند؟ کسی هم  
می‌دانست او همان گمشده معروف  
است؟

توجهش به کسی که رو به رویش قرار  
گرفته جلب شد؛ سعی کرد بلند شود تا  
حداقل بیش از این حقیر و کوچک  
نشود. مردی که بسیار جدی رو به

رویش ایستاده بود؛ دقیق نگاهش میکرد.

ابلیس سعی کرد در نگاه او تحقیر را جست و جو کند. اما مگر یادش رفته بود که تمام ذات بد و پلید انسان از اویی که گم شده نشأت می‌گرفت.

مرد لب گشود: «چندین ماهه که در مسیر کارم متوجه تو شدم؛ نمیخوام فکر کنی که دارم بهت صدقه میدم یا چیزی تا حس بدی پیدا کنی منظورم خوب تا این جا رسوندم؟»

ابلیس سرش را به منظور بله تمام داد. مرد «خوبه ای» زمزمه کرد و ادامه داد: «چند وقتی هست دنبال همخونه



میگردم؛ به نظرم تو فرد مناسبی هستی  
اصلاً نگران اجاره هم نباش کار که  
پیدا کردی کم کم اجاره رو هم پرداخت  
کن خوبه؟»

چشمانش درخشید واقعا از این فلاکت  
نجات یافته؟ پیش خود گفت این دیگر  
کیست؟؛ اعتماد آن هم به منه غریبه مثل  
نوشیدن خود زهر است برای مرگ.

چرا شیطانی که به کینه و حافظه اش  
معروف است؛ باز فراموش کرده که  
عدم اعتماد هم به خاطر وجود وسوسه  
های هوس برانگیزش بوده است.

به مرد خیره شد و گفت: «من که حرفی  
ندارم بنظرم این پیشنهاد عالیه؛ بریم؟»

مرد به آن همه عجله و زود قبول  
کردن آن پسر خوش چهره و معصوم  
لبخندی زد . همان طور که قدم میزدند  
گفت: «اسمت چیه ؟من علی ام»

ایستاد؛ او که نامش وَهم برانگیز است  
چه میگفت؟ کمی فکر کرد یاد اسمی که  
روزی جوانی را وسوسه میکرد ؛تا  
پدرش را به قتل برساند افتاد از آن نام  
خوشش می آمد ؛چه فرصتی بهتر از  
این که همان نام را مال خود کند.

« \_ من سورنم »

علی لبخندی زد و گفت: «خوشبختم آقا  
سورن ؛چند سالتَه؟»

واقعا چند سال داشت ؟ به نشانه  
ندانستن شانه هایش را بالا انداخت .

علی آرام به این حرکت بامزه سورن  
خندید و با کمی تعجب حرفش را بدون  
هیچ تمسخری گفت: «شناسنامه  
نداری؟»

سورن کمی نگاهش کرد ؛کسی که  
مدت هاست زمینی نیست شناسنامه چه  
به کارش می آمد .

«- نه ندارم»

علی: «مشکلی نیست یه کاریش میکنیم  
بهت میاد ۱۹ یا ۲۰ سالت باشه»

تمام مسیر رفتن به خانه پر بود از  
پرسش های بی انتهای علی از سورن  
و جواب های نا امید کننده از او .

وارد خانه که شدند ؛ کمی از در  
ورودی فاصله گرفت این منبع و حس  
آرامش در این چهار دیواری کوچک  
از کجا نشأت می گرفت؟ .

این خانه ی کوچک چه داشت که قلب  
نا ارام سورن کمی رنگ آرامش  
می گرفت .

علی تند تند و هیجان زده از خانه  
کوچک ولی با صفایش می گفت ؛ دست  
سورن را به دنبال خود میکشید .

یک اتاق بیشتر نداشت ؛ علی با  
شرمندگی گفت: « متاسفم یک اتاق  
بیشتر نیست اگه راحت نیستی توی  
پذیرایی بخوابی بگو تا توی اتاق  
بخوابی و من توی پذیرایی.»

کمی فکر کرد برای او که تمام این چند  
ماه در پارک و نیمکت های فلزی  
خوابیده برایش دیگر فرق نمی کرد  
کجای این خانه میخواد بخوابد .

سورن: «نه من مشکلی ندارم همین جا  
خوبه»

ضعف شدیدی داشت شاید در حال  
مرگ؛ خیلی برای او تحقیر بر انگیز  
است که در اثر گشنگی بمیرد.  
شکمش صدا میداد؛ علی بدون این که  
به این موضوع اشاره ای کند  
گفت: «زرشک پلو درست کردم  
نمی‌دونم دوست داری یا نه؛ به خاطر  
کارم مجبورم زود نهار درست کنم.»  
سورن خیلی مغرورانه سرش را به  
نشانه فهمیدن تکان داد.

بعد از چیدن سفره ی کوچک بر روی  
زمین کنار آن نشستند؛ سورن نگاهی به  
آن غذای بسیار خوش بو و خوش رنگ  
کرد؛ تمام عمر خود مانند نسیمی با

انسان ها زندگی کرده ؛ غذاهای زیادی دیده ولی امتحانشان نکرده است.

این حس اشتیاق برای چشیدن این غذای لذیذ دیوانه اش کرده و زود قاشق را برداشت و همه حجم از غذا را در آن گذاشت . نصف بیشتر غذا از آن سرازیر میشد ؛ سوزن از این وضعیت ناراضی به نظر می رسید . با قاشق هم سر جنگ داشت به خود گفت نکند باید با چنگال بخورد و تمام آن چه را که قبلاً دیده سو تفاهم شده .

همه غذای در قاشق را به جای اول در بشقاب برگرداند ؛ این بار چنگال را در دست گرفت و با غذا کشتی را شروع کرد .

در آن سوی سفره علی متعجب به این همه تلاش سورن نگاه میکرد؛ میدید که چگونه با غذا درگیر است.

کمی به غذای خود نگاه کرد و زمزمه کرد «این همه زیاده خواهی برای یک وعده غذا عجیب است» یاد کودکی خود افتاد که مادرش برنج را به توپیک کوچک تبدیل میکرد و با دست غذا را در دهانش می گذاشت.

شک داشت که سورن به این کار او چه واکنشی نشان میدهد اما تردید را کنار گذاشت؛ برنج را مانند مادرش به توپیکی کوچک تبدیل کرد و آن را کمی در دریاچه سُس گذاشت.

آرام صدایش زد: «سورن»



سورن که هنوز در حال جنگ و جدال  
با غذایش بود سر بلند کرد و سوالی  
نگاهش کرد .

علی دستش را که آن توپک خوش  
رنگ و خوش بو در آن خودنمایی  
میکرد به سمت دهان سورن برد .

سورن با چشمانی گرد شده از تعجب به  
دست و آن توپک زیبا نگاه میکرد  
؛ علی آرام و غمگین گفت: « بخور این  
جوری خوش مزه تره؛ نمی‌دونم شاید  
فقط دست مادرم این گونه معجزه  
میکرد که غذا را هزار برابر لذیذ تر  
از آن چه که هست نشان میداد. »

سورن نه عصبانی شد نه خشمگین  
؛ مگر نه شیطان به غرورش معروف

است؟ نکند این کالبد انسانی بر او تأثیر گذاشته؟

بدون اختیار دهانش را باز کرد و توپک را خورد؛ چشمانش را از حجم این طعم بسیار خوب بست.

تا آخر غذا علی بود که توپک های کوچک برایش درست میکرد و در بشقاب او می گذاشت و سورن آرام آن ها را میخورد.

بعد از غذا همان جا کنار سفره دراز کشید؛ علی که مشغول جمع کردن سفره بود گفت: «بعد از غذا خوابی بهتره؛ واسه بدن خوب نیست»

سورن بیخیال تر از این ها بود ؛حتی  
جوابی هم به حرف ها نگفت و  
چشمانش را بست ؛فکر این که چه  
مدت انسان است اذیتش میکرد . دوست  
داشت به آن قدرت و عظمت خود  
بازگردد به آن همه سیاهی و وحشت  
؛دلش برای سلطنتش تنگ شده آیا کسی  
هم خبر داشت او اینجاست یا او همان  
ابلیس است؟

علی که بیخیالی سورن را دید سفره را  
جمع کرد ظرف ها را شست و بعد  
سمت تلویزیون رفت و روشنش کرد .  
کانال ها را بالا و پایین میکرد و روی  
شبکه ی خبر توقف کرد ؛سورن هم  
توجهش به اخبار جلب شد .

«جنگ بین دو کشور خیلی ناگهانی  
پایان یافت»

«امریکا تمام تحریم های علیه تمامی  
کشورها را برداشت»

علی صدای تلویزیون را کم کرد و رو  
به او گفت: «خیلی عجیبه همه چی غیر  
منتظره داره خوب میشه عجیب  
نیست؟»

می‌دانست این همه اتفاقات خوب آن  
همه جنگ های پایان یافته و هر چه  
هست از نبود اوست.

در دلش غصه میخورد که آن همه  
زحمت و وسوسه برای ایجاد جنگ و

خون خونریزی این گونه تمام شد؛ تمام  
زحمت هایش به باد رفت .

علی که از جانب سورن جوابی نیافت  
ادامه داد: « بهتر نیست دست هات رو  
بشوری چربی غذا اذیتت می‌کنه. »

آن صابون خوش بو را دوست داشت  
بوی گل میداد شاید چندین گل با هم  
متحد شده اند و در صابون جمع  
شدند؛ چندین بار دستانش را شست .

چرا ابلیس آن قدر آرام شده؟  
دیگر خبری از آن همه بدجنسی و ذات  
پلید نیست یا شاید هنوز در وجودش  
پنهان شده.

چقدر زندگی انسانی برایش عجیب بود  
دوست داشت بیشتر کشف کند حالا که  
مشخص نیست تا کی در این کالبد باقی  
می ماند باید کار میکرد اما چه کاری ؟  
دوست داشت مانند قبل ترس و وحشت  
بیندازد به جان همه . صدای آرامی  
توجهش را جلب کرد به سمت تنها اتاق  
خانه رفت و نگاهی به علی انداخت  
؛ در حال نماز خواندن بود

چقدر دلش کمی وسوسه های شیطانی  
میخواست . صدای نماز خواندنش  
دلنشین و آرام بود ؛ به دل می نشست این  
صوت زیبا .

کنار در نشست دوست داشت ثبت کند  
این آرامش بی کران را . نمازش که

تمام شد لبخندی زیبا زد و به سمت  
سورن برگشت .

سورن: « چرا نماز میخونی؟ بنظرم  
لازم نیست به خاطر لطفی که خدا کرده  
اون رو عبادت کنی ؛اون الطاف حقت  
بوده . »

علی همان طور که ذکر تسبیح می گفت  
مکث کرد و گفت: « خدا ارحم  
الراحمینہ خیلی ها مثل تو فکر میکنند  
ولی دل نا آرام من با نام و یادش آرام  
میشه ؛مگر میشه وقتی معبودی همچون  
او هست من بگم این نعمت ها حقمه من  
نه به خاطر آن چه که داده به خاطر  
وجود خودش اون رو ستایش میکنم . »

حس حسادت در سورن رو به انفجار  
بود حسادت به آن که اسمی از او نبرده  
است .

سورن: « نظرت راجب شیطان چیه؟ »  
همان لحظه از سوالش پشیمان شد چرا  
نظر او را پرسید ؟

علی: «شیطان دشمن قسم خورده ماست  
شاید زیاد جنگ طلبه ؛وسوسه هاش  
باتلاقی بیش نیست در دام او افتادن  
یعنی دوری از یگانه خدا .»

باید می رفت حداقل . از این اتاق باید  
فاصله می گرفت ؛چون نمی دانست  
خشمش چه خرابی هایی به بار می  
آورد .



.....

یک ساعتی میشد که علی به سر کار  
رفته و سورن در خانه در حال جست و  
جو و گشت و کنکاج تمامی وسایل  
مشغول بود. در کمدی را باز کرد پر  
از کتاب های مختلف بود کتاب های که  
یک عمر با آن ها جنگیده ؛ کتب دینی .  
پنج تا از آن ها را برداشت کتاب های  
احکامی که جان و ریشه میداد به دین .  
به آشپزخانه رفت چگونه خشمش را  
خالی میکرد؟

دیگ نسبتاً بزرگی برداشت و پر از آب  
کرد و روی حرارت آن آتش که روزی  
از پوست و جان او بود گذاشت .

سه تا از کتاب ها را در دیگ جا داد و  
دیگ دیگری را هم پر از آب کرد و دو  
کتاب بعد را هم در آن گذاشت ؛ عقب  
رفت و شاهد آن چشمه جوشان شد چرا  
قلبش نا آرام است ؟ مگر نه با این کار  
باید آرام می گرفت .

بیخیال حس هایش شد و روی کف  
آشپزخانه دراز کشید و چشمانش را  
بست .

علی خسته کلید را بیرون آورد و در را باز کرد . وارد خانه که شد سرفه هایش شروع شدند بوی گاز در همه خانه گشت میزد شاید آن ها را محاصره کرده ؛نگران لب زد «سورن» و اول همه پنجره ها را باز کرد و با صدای بلند گفت: « سورن کجایی؟ »

به سمت اتاق رفت نگران در اتاق چرخید این جا نبود به آشپزخانه رفت نگاهی به اجاق گاز کرد شوکه شده سریع دست به کار شد و شیر اصلی را بست ؛سورن را بیهوش یافت شاید هم مُرده با نفس های لرزون نبضش را

گرفت دستانش یخ زده بودند آرام لب  
زد: «خدایا خودت کمک کن»

.....

صدای جیغ و فریادی او را بیدار کرد .  
نفس نفس میزد گرمش شده بود نگاهی  
به ساعت کرد و زیر لب زمزمه کرد  
«چرا بیدار نمیشه؟»

نگاهی به سورن غرق خواب کرد  
چقدر مظلوم به نظر می رسید ؛چند  
ساعت در این بیمارستان منتظر چشم  
گشودن او بود ؟نمیدانست

چشمانش از بی خوابی سرخ یا شاید به رنگ خون در آمده بودند؛ دکتر ها هم علت این بی هوشی را نمی دانستند که چرا با بهوش آمدن مقاومت میکرد .

با خود می گفت نکند آوردن یک همخونه اشتباه بوده ؟ اما زود فکرش را به سمت دیگر برد .

بلاخره چشمانش را باز کرد ؛ گیج بود نمی دانست دقیقا چه اتفاقی افتاده حس خفگی میکرد بدنش تماما بی حس بود ؛ سرش را که چرخواند علی را دید که چشمانش را بسته شاید هم خواب است .

به خود گفت « بلند شو تو که شیطانی  
برای انتقام از آدم ها اومدی پس این  
ضعف چیه؟ »

تمام انرژی خود را جمع کرد تا از  
جایش بلند شود ولی چه شد که نتوانست  
؟یادش رفته که انسانی بیش نیست آن  
قدرت های ماورایی دیگر ندارد ؛ دست  
از تلاش برداشت از خود نا امید شد  
دیگر به خود اعتماد نداشت چشمانش  
را بست تا بیشتر از این شاهد ناتوانی  
خود نشود .

شاید سزاوار مرگ است ولی مرگ  
راحت برای او؟ بی انصافیست .

.....

دو روزی میشد که حالش بهتر شده  
ولی نمی‌توانست خوب نفس بکشد .  
علی کتاب های احکام را که چیزی  
سالم از آن نمانده بود در دست گرفت و  
پرسید: « این چه کاریه؟ نکنه شیطان  
پرستی چیزی هستی؟ »  
پوزخند زد شیطان پرست؟! یعنی خود  
را بیرستد .  
نگاه خنثایی کرد و گفت : « حوصلم سر  
رفته بود خواستم ببینم کتاب و آب  
جوش چه نوع ترکیبی میشه. »

علی استغفر الله گویان به سمت اتاق  
رفت و بلند تر گفت: «یا خیلی بچه ای  
یا واقعا حوصلت سر رفته . برات کار  
پیدا کردم.»

چشمانش گرد شد ؛کار کار کار  
حوصله کار را نداشت میخواست تمام  
روز را به این فکر کند که چطور به  
اصلیتش برگردد .برخلاف افکارش  
پرسید : «چه کاری؟»

علی : «استا کارم یک شاگرد دیگه  
میخواه منم تو رو معرفی کردم.»  
چشمانش را با حالت تاسف چرخاند و  
گفت : «خب چه کاری هست؟»



علی: «آها یادم رفت بگم علاقه ای به مکانیکی داری؟»

برایش چه فرقی میکرد مکانیکی یا کار دیگر همه را دوست نداشت.

سورن: «باشه کی برم؟»

علی: «فردا با خودم بیا.»

علی خمیازه ای کشید و گفت: «غذایی بلدی درست کنی؟»

رگ ابلیسی اش نبض زد چشمانش سرخ تر شدند و گفت: «واقعا گشته چرا باید یک انسان انقدر غذا بخوره؟»

علی که از حالت های سورن کمی ترسید آرام تر از قبل گفت: «حالت خوبه؟»

چند نفس عمیق کشید تا بیشتر از آن  
رسوا نشود سرش را به معنی این که  
حالش خوبه تکان داد .

علی مظلوم چشمانش را درشت کرد و  
گفت : « والا همش دارم کار میکنم خب  
هر کی بود گشانش میشد تو هم از فردا  
مطمئنم همین شکلی میشی »

.....

صدای اذان وقفه ای در خوابش ایجاد  
کرد گیج خواب بود چشمانش را کمی  
باز کرد و با تعجب سریع نشست؛ نور  
های سبز رنگ دور خانه چرخ میزدند

نفس عمیقی کشید آن صحنه ها برایش  
عادی حساب می شد ولی در این خانه  
عجیب است .

از جایش بلند شد نمی دانست اما این  
خانه عجیب آرامش زیبایی داشت  
بیخیال نور ها و حس آرامش شد ؛مثل  
هر روز صبح صبحانه را حاضر کرد  
باید صبح زود به سر کار می رفتند .

.....

علی مثل همیشه نبود ؛ حالش تعریفی  
 نداشت و سرکار سرش گیج می‌رفت با  
 صدای بیجانی سورن را صدا زد  
 .سورن با کمی حرص پیش او آمد  
 علی : « میشه این ماشین رو تو درست  
 کنی حالم خوب نیست »  
 سورن رگه های شیطانی اش دوباره  
 نبض زدند و چشمانش سرخ شد .  
 سورن : « به من چه حالت خوب نیست  
 خودم کلی کار سرم ریخته . »  
 و رفت ؛ علی چشمان بیحالش را بست  
 و دوباره باز کرد حالش واقعا خوب  
 نبود از جواب سورن دلخور شده ؛ دلش  
 هوای مادرش را کرده بغض داشت

شاید این حس بی پناهی از حالش  
سرچشمه می‌گرفت سعی کرد زود تر  
کارش را تمام کند ولی سرگیجه ولش  
نمی‌کرد یک لحظه نفهمید چه شد و  
سقوط کرد .

سورن با یکی از آچار ها درگیر بود از  
اینکه آن گونه جواب علی را داده برق  
رضایت در چشمانش موج میزد  
؛صدای افتادن آمد و بعد صدای یا  
حسین گفتن ها .

از جایش بلند شد و سمت آن جمعیت  
رفت ؛چرا قلبش عذاب را حمل میکرد  
؟ وقتی با صورت رنگ پریده علی رو  
به رو شد دلش هزار تکه شد .

ابلیس در حال تغییر بود؟ یا این هم جز  
سرنوشت اوست؟

با کمک بقیه حال او هم بهتر شد؛ با  
دلخوری سورن را نگاه میکرد.

چرا شرمنده شده؟ پیش خود  
گفت «لعنتی این حس های جدید دارن  
دیوونم میکنن»

شاید واقعا داشت دیوانه میشد. این حس  
های جدید که هیچگاه در ابلیس وجود  
نداشتند او را تا مرز انفجار میبردند.

به اسرار علی راه برگشت را پیاده  
رفتند؛ سرش کمی گیج می‌رفت ولی  
ارزش استشمام آن هوای دل انگیز را  
داشت. سورن که حس های جدید در

حال تکه تکه کردن آن بودند؛ معذب  
راه می‌رفت و با خود جنگ و ستیز  
داشت؛ علی که آن همه سکوت آزارش  
میداد گفت: «به چی فکر می‌کنی؟»  
از افکار در هم و برهمش بیرون آمد  
؛و به او خیره شد و باز هم فکر های  
کشنده .

چرا از او کمک نخواهد؟

غرورش

رگه های شیطانی اش

و آن جسم انسانی اش آزارش میدادند

.یعنی اگر به او بگویند کیست چه

واکنشی نشان میدهد؟

بگوید بهتر است یا نگفتن حقیقت به نفع  
اوست ؟

در حال نبرد بود که با تکان های علی  
از آن نبرد در آمد .

علی : « فکر کنم زیاد تو افکارت غرق  
شدی »

سورن بدون تردید دست علی را گرفت  
و به گوشه ای کشاند . با استرس  
آشکاری گفت : « باید بگم مهم نیست  
چی پیش خودت فکر می کنی من دارم  
دیوونه میشم میفهمی ؟ »

علی که هنوز در شوک بود سرش را  
تکان داد و نگران لب زد : « چی  
شده ؟ »



سورن دست های لرزانش را در هوا  
چرخاند و گفت: « نمی‌دونم خودمم  
نمی‌دونم ؛چشم باز کردم دیدم انسانم .»  
چیزی از حرف هایش را درک  
نمی‌کرد با حالت گیجی نگاهش کرد .  
قلبش به شدت میتپید حقیقت را  
بگویید؟؟

حال علی با هر کلمه و حرفی که  
سورن می‌گفت بدتر میشد لرز داشت و  
تب شاید در حال جنون  
لحظه بعد آن جنون آنی خوش را نشان  
داد

## «فصل دوم»

در حال خفه کردن سورن بود؛ سورن  
تقلا میکرد برای کمی نفس یا کمی  
زندگی التماس نکرد اما چشمانش وای  
که چشمانش شاید راه نجات او بودند.  
علی در حال کشتن او نگاهی به آن  
چشم ها کرد چرا آنقدر معصوم؟

حس گناه و لش نمی‌کرد؛ مگر نه او  
ابلیس است پس وسوسه ی کشتن او از  
کجا نشأت می‌گرفت؟

او را رها کرد سقوطش را دید؛ سرفه  
هایش و حتی نفس های عمیقش را  
اما سنگ و سرد شده بی تفاوت به آن  
ابلیس معصوم نگریست .

در دل خود را لعنت می‌فرستاد برای دل  
سوزاندن برای آن موجود نحس .

سورن که کمی بهتر شد ایستاد پاهایش  
از ضعف می‌لرزید و نمی‌توانست راه  
برود؛ آن همه حس ضعف را دوست  
نداشت .

نگاهی به علی انداخت که با چشمانی  
پر از کینه او را نگاه میکرد؛ این را  
نمیخواست کمک طلبیده و الان بجز  
کینه و انتقام چیزی دریافت نکرده باید  
چه میکرد؟

فکر فکر فکر

علی با لحن نه چندان آرام گفت: «راه  
بیفت بریم خونه»  
خانه؟؟؟

واقعا او را در خانه راه میداد؟؟

حس خجالت به حس های جدیدش  
اضافه شدند «آه دیگه حسی هم هست  
که تجریش نکرده باشم»

تنها فکری که آن لحظه از ذهنش عبور کرد .

به خانه که رسیدند ؛ علی با صدای پر از خشم گفت : « چرا بین اون همه آدم پیش من باید بیای؟ وایی تو عامل بدبختی همه هستی تو عامل کشته شدن اون همه بی گناهی تو تووو »

نفس نفس میزد کنترلی روی خشمش نداشت نفس کم می آورد .

و سورن گوشه ای در آن خانه کوچک ایستاده و شاهد تمام حرف ها بود از خودش بدش می آمد ولی هنوز جایی در ذهن و قلبش می گفت که خوب کاری کرده است .



با این سوال نفسش رفت و بعد از  
کمبود اکسیژن بازگشت

چرا به فکر خودش نرسید که انتقام از  
صفت شیطان است و تمام .

دارد راه او را میرود چه میکرد واقعا  
چه میکرد ؟

مدارا یا انتقام یا صبوری و مهربونی  
دل و فکرش از آن حجم احساسات رنج  
میبرد . نگاهی به چشمانش کرد مگر او  
ابلیس نیست چرا چشمانی معصوم دارد  
؟

کلافه از جایش بلند شد و گفت : « انتقام  
نمی‌گیرم فقط می‌خوام بفهمی که با

انتقامت و کینه هات چه بر سر ما  
اوردی «

سورن با دنیایی از فکر از جایش بلند  
شد و به سمت آشپزخانه رفت گشنه بود  
تحملش برای بی غذایی بسیار کم است

.

به فکر فرو رفت چرا آن همه سال را  
انتقام گرفته چرا به حرف های آن  
پروردگار یکتا گوش نداده؟

مگر نه این که او هم فرشته بوده

فرشتگان هم مگر گناه میکنند؟

پس چرا او مرتکب همچین گناهی شده  
؟



ناگهان درد شدی در قلبش حس کرد  
آنقدر درد شدید و طاقت فرسا بود که  
بر زمین افتاد؛ چرا حس میکرد تمام آن  
انتقام پوچ بوده

دلش کمی آرامش میخواست آرامشی  
همچون صدای نماز خواندن او؛ یا  
دیدن آن همه نور های سبز .

مگر او را چه شده که تغییراتش خود  
را هم متعجب کرده .

به سختی از جا برخواست  
عجیب یا شاید بسیار ترسناک است که  
ابلیس بغض داشت به بزرگی  
تمام نفرتش  
تمام انتقامش

و تمام آن همه لعن و نفرین هایی که بر او شده .

به سمت اتاق رفت و علی را در حال کتاب خواندن دید با صدای ضعیفی گفت : « میشه نماز بخونی؟ »

علی متعجب سرش را بالا برد و خیره شد به آن دو چشم بارانی از او خواست نماز بخواند؟ مگر میشود !

ابلیس مگر همانی نیست که نماز را حرام می دانست پس چه شد؟

سورن دوباره تکرار کرد این بار صدایش با التماس همراه بود : « لطفاً نماز بخون »

علی بدون پرسیدن سوال رفت تا وضو بگیرد .

سجاده را پهن کرد؛ سورن کنار او نشست آن بوی سرمست گل های محمدی قلب درد دیده اش را تسکین می داد .

علی شروع به نماز خواندن کرد و او گوش میداد به صوت معجزه آسا به آن کلمات الهی به آن آرامش خدایی .

قلبش آرام می گرفت برای خودش هم عجیب است که دیگر نفرتی از نماز ندارد شاید این معجزه دیگر است .

چشمان بسته از آرامش اش را باز کرد نگاهی به به در اتاق کرد ؛فرشته ای

کوچک نور های سبز رنگی را در هوا  
معلق میکرد فرشته دیگری آمد او کمی  
بزرگ تر نشان میداد نور های سبز  
رنگ را معطر میکرد .

صحبت های فرشته ها او را هم  
کنجکاو کردند .

« \_ شنیدی ابلیس نفرین شده گم شده »  
« +اره راحت شدیم دیگه نیست همه  
جا پر از آرامشه »

با شنید کمی از حرف هایشان آرامش  
آمده پر کشید و رفت آنقدر نفرین و  
ملعون بود که هیچکس دوستش نداشت  
.

نماز علی که تمام شد نگاهی به او کرد  
که در افکارش غرق شده

تسبیحش را برداشت ذکر می‌گفت و  
فکر میکرد « خدایا برای چه او انسان  
شده ؟ حتما حکمتی در این امر هست  
ولی من چه کنم ؟ »

سورن شبیه طفلی شده که نمی‌داند باید  
چه کند .

علی آرام زمزمه کرد : « مگر ابلیس از  
آتش نبود ؟

مگر زشت و ترسناک نبود ؟  
پس چه شده ؟ !

موهای ابریشمی اش آن رخ زیبایش با  
افکارم جور در نمی آید؛ دیدمش به  
سجده در آمده

سجده کرد؟ برای که؟!

هنگام سجده موهایش زیبا تر شده بودند  
؛ آری شیطان قبل نافرمانی چه زیبا شده  
بود

قلب سیاه و سنگی اش پر نور شده بود  
؛ آن رخ ترسناکش ماننده فرشته ها شده  
خدای زیبایی ها او را هم زیبا آفریده  
است .»

سورن با شنیدن آن زمزمه ها بغضش  
شکست

شاید انفجار نور و معجزه در گریه  
هایش پدیدار شده اند....

جنیان گروه گروه به دنبالش می‌گشتند و  
نا امید تر از قبل و دست خالی باز  
می‌گشتند این چه رازی بود که پیدا  
نمیشد شاید خود ابلیس دیگر نمیخواهد  
به تاج و تخت نیرنگ و فریب برگردد  
؛کسی چه می‌دانست که ابلیس در حال  
تغییر است دچار تضاد احساسات شده  
یا انقلابی طوفانی در او رخ داده .

.....

یک ساعتی میشد که به آن همه زندانی  
خیره شده . باورش نمیشد آن همه قتل  
و خون و خونریزی و دزدی و هر چه  
خلاف و جنایت در دنیا است کار اوست  
.

دیده اید کاری را خطا انجام می دهید  
بعد ها پشیمان می شوید باورتان نمیشود  
که خود آن را انجام داده اید چه حس  
زجر آوری دارد ؛ حال او فراتر از آن  
حس هاست . نفرت از خود یا شاید  
دیگر خود را نمی شناخت ؛ پای درد و  
دل یکی از زندانی ها نشسته و به خود  
لعن و نفرین میکند ؛ چه بر سر آن همه



زندگی آورده ؛ ایا واقعا خود همه را به  
خاک سیاه نشانده؟

---

در راه رفتن به کار سکوت کرده و  
دیگر حرف نزد . پسری را در نزدیکی  
خود دید که چتری در دست دارد  
؛ نگاهی به آسمان کرد هوا آفتابی  
افتابیست . قدم هایش را تند تر کرد و به  
صدا زدن های علی توجهی نکرد ؛ رو  
به پسر گفت : « بارون که نمی خواد بیاد  
پس چرا چتر آوردی؟ »  
پسر با چشمانی بارانی گفت : « مگر  
باران فقط از آسمان می بارد ؟

چشم ها هم حکم باران میدهند؛ دل هم  
هوای باران دارد .»

سورن کمی فکر کرد و گفت : « مگر  
چه شده ؟ »

پسر خنده تلخی کرد و گفت : « دختری  
که شده روح و جونم به خاطر اختلاف  
طبقاتی و مالی نمی‌زارن بهش برسم »  
خنده دیگری کرد و گفت : « امشب  
عروسیشه ؛ میتونی دعای کنی ؟ »

سورن دستان خود را مشت کرد  
؛ چطور دعا کند او که رانده شده از  
آسمان و بهشت است اویی که عذاب  
برایش کم است .

به جای او علی جواب داد: « هر چی  
صلاحه ما جز دعا کاری نمی‌تونیم کنیم  
».

پسر نفس عمیقی کشید تا نگاه بارانی  
اش نبارد؛ زیر لب تشکر کرد و رفت.  
به رفتن پسر نگریست؛ باز هم این  
اختلافات کار او بوده هر چه مشکل  
است زیر سر خود و فرزندانش است.  
قلب کوچک انسانی اش در حال نابود  
شدن بود.

نگاه بارانی پسر

آن همه قتل

آن همه زندانی

آن همه خون

و آن همه غم

کار اوست ؛قلبش تیر کشید این بار در  
فکر خود مدام این را تکرار میکرد که  
درد حق اوست بیشتر از این ها باید  
سرش بیاید .

در کار با همه مهربان شده و علی  
متعجب از این رفتار ها سکوت کرده و  
نگاهش میکرد .

زنی از کنار آن ها گذشت ؛کیفش از  
دستش ول شد و افتاد .

شروع کرد نفرین کردن « لعنت به  
شیطون ؛لعنت به او که کربلا را  
خونین کرد »

مات و مبهوت ماند ؛امام حسین (ع)

چرا غم ها تمام نمیشد ؟  
 دیوانه که میگویند شاید اوست .  
 بر زمین نشست ؛ گوش هایش را گرفت  
 داد و فریاد کرد ؛ علی به سمتش آمد  
 سعی کرد آرام اش کند ؛ مگر آرام میشد  
 ؟

خود را زد ؛ خون بود که از بینی و لب  
 اش سرازیر میشد

مو هایش را کشید ؛ برایش درد مهم  
 نبود دیگر دردی مهم نبود با امامان  
 شهید با طفل های کشته شده چه میکرد  
 ؟

این درد چرا آرام نمیشد ؟  
 چرا مرگ به سراغش نمی آمد ؟

علی: « لعنتی چرا اینطوری شدی »  
نفس کم آورد گلویش از داد و فریاد  
زخم شده سرفه میکرد ؛سرفه های  
خونی .

باز هم باید درد میکشید به نظر خودش  
این درد ها خیلی کم است .

عده ای دورش جمع شدند ؛هر کدام  
یک چیز میگفتند .

آرام میشد ؟؟

نه

هق میزد ؛

و اشک می ریخت

صحنه های وسوسه هایش ؛کشت و  
کشتار ها محو نمیشد .

علی مثل پدری که فرزندش جلویش  
دارد پر پر میشود نا آرام از این وضع  
سورن را در آغوش گرفت و آرام  
زمزمه کرد: «ای ابلیس دو زمان؛

ای نفس

ای خونابه‌ی وسوسه‌ها

آرام باش

ارامشه‌ی خدایی داشته باش

خدا در این نزدیکیست او را صدا بزن

تو را دوست دارد»

آرام تر شده ولی خدا او را دوست دارد  
؟؟؟

فکرش هم نمیشد کرد.

اشک هایی که عجیب مهمان این مدت  
او شده اند ؛دیگر غروری برایش مهم  
نبود

خدا را میخواست ولی میترسید ؛از پس  
زده شدن از رانده شدن دوباره  
با آنکه پشیمان است اما باز همه او را  
لعن و نفرین میکنند .  
چه کند؟

زمزمه های علی برای آرام کردنش را  
گوش میداد .



## «فصل سوم»

«فرشته ی زیبا

ابلیس پشیمان

در این قلب لرزان خدا را زمزمه کن «

هق زد هر چند بی اشک ؛شبییه طفلی

گم شده در عالم دور خود می چرخید .

این حال و هوا و اشک ها از او بعید

است .

به راستی از وقتی زمینی شده؛ چند سال  
زمینی سن داشت ؟

آرام رو به علی لب زد : « بریم خونه  
برام نماز می‌خونی ؟ »

و اشکی دیگر همراه خون های کنار  
لبش مخلوط شد .

علی پریشان و غمگین سرش را تکان  
داد ؛ یا علی گویان بلند شدند .

از صاحب کار اجازه گرفتند زودتر به  
خانه بروند .

راه طولانی شده یا او ناتوان تر از قبل  
شده است ؟

پاهایش می‌لرزید ؛ اتوبوس که رسید  
نفهمید چطور اما پخش زمین شد . لباس

هایش تماما خاکی شدن ؛دستانش زخمی  
و خونی ولی او دردی حس نمی کرد که  
درد عمیق تری در دل داشت .

علی لباس هایش را تکاند  
مانند مجسمه به حرکات علی نگاه  
میکرد ؛نگاه یخ زده اش را گرداند و از  
شباهت آن چهره شوکه شد .

امکان نداشت یکی از افراد لشکریانش  
را دید .

دهانش خشک شده نفس نفس میزد  
پیراهنش را مدام در دست می فشرد .  
سرش را به دو طرف تکان داد ؛لرزان  
رو به علی گفت : « اونو میبینی؟ »

علی سرش را چرخاند و به سمتی که  
 سورن اشاره کرد نگاهی انداخت کسی  
 را ندید؛ سوالی به سمتش برگشت  
 سورن تند تند گفت: «اوناش اونجا  
 دقت کن»

باز نگاهی انداخت و چیزی ندید  
 سورن: «میشه پیاده بریم؟»  
 علی: «حالت خوب نیست»  
 سورن: «خوب خوب مطمئن باش»  
 و لبخند زد.

هوف کلافه ای کشید.

در راه به این فکر میکرد حتما دیدن  
 یکی از سربازانش علتی دارد اما چه  
 علتی؟!!

او نمی‌خواست به آن حکومت سیاهی  
بازگردد اصلاً همین زمینی بودن را  
بیشتر می‌پسندید .

به خانه که رسیدند رو به علی گفت : «  
روزی از دست من هم خلاص  
میشی؛ آخر اشه زیاد نگران نباش »

علی خواست چیزی بگوید ولی سورن  
زود تر گفت : « لطفاً چیزی نگو حالم  
خوب نیست »

رو به روی تلویزیون دراز کشید ؛ علی  
کنارش نشست و گفت : « این نا آرومی  
رو میخوای آروم کنی ؟! »

چشمانش را باز کرد و پرسید : « چطور  
آروم بشم ؟ »

علی: « بیا و نماز بخون»

سورن تک خنده ای کرد و گفت: «  
زندگی تکرار همین تکراری هاست  
؛ هر روز به امید آرامش رسیدن ؛ هر  
روز از خود متنفر شدن و هر روز  
پشیمانی ؛ امید را چطور جست و جو  
کنم ؟ علی من ابلیسم ابلیس با خدا سر  
جنگ داشتم الان پشیمونم اما فایده ای  
هم داره؟»

علی: « این چند وقته فهمیدم ابلیس هم  
می‌تونه خوب باشه ؛ معجزه می‌تونه  
خیلی نزدیک تر باشه ؛ تو ابلیسی و من  
آدم همونی نیستم که بخاطرش از بهشت  
رانده شدی ؛ کینه ای از من داری؟»

سورن کمی فکر کرد نه دیگر کینه ای  
نداشت حوصله جنگ هم دیگر نداشت  
؛شاید اگر به آن روز باز می‌گشت سجده  
هم میکرد .

سورن : «خیلی وقته دارم فکر میکنم  
همه انتقام هام پوچ بوده ؛خیلی وقته به  
اون بالایی ایمان اوردم ولی پل های  
پشت سرم رو خیلی وقته خراب کردم  
؛دلم کمی خدا یا کمی مرگ میخواد  
دستم رو برای طلب کمک به سوی تو  
می آورم تو کمک کن »

علی سرش را به دو طرف تکان داد و  
گفت : « من قدرتی ندارم نمیتونم به اون  
نهایت آرامش برسونمت ؛ولی خدا

هست صداش بزن میدونم سخته صداش  
بزنی ولی یک بار سعی کن «

سورن: « علی؛ دارم به این نتیجه  
میرسم که باید دوباره ابلیس بشم در  
قالب اون کار های خوب انجام بدم باید  
یک چهره دیگه از خودم به جا بزارم  
هر چند خیلی سخته «

برای عوض کردن بحث خیلی یهویی  
پرسید: « راستی تا حالا از خانوادت  
نگفتی «

علی از بحث پیش آمده ناراضی بود اما  
به هر حال باید می‌گفت .

علی: « چیزی از پدرم یادم نمیاد اما  
مادرم رو توی تصادف از دست دادم



منم بعدش پیش خالم توی این شهر  
زندگی کردم ؛خیلی وقته سر مزار  
مادرم نرفتم .»

سورن : « چرا نمیری دیدنش ؟»  
علی : « خاطرات اذیتم میکنن ؛سخته  
همه جوره سخته»

سورن : « میای با هم بریم؟»  
بعضی وقت ها یادش می رفت این همان  
ابلیس است ؛چقدر در این مدت کم  
تغییر کرده دیگه حس های جدید  
آزارش نمی دادند که می دانست این حس  
ها حق اوست . انسان بودن را دوست  
داشت حداقل به وسیله ی همین کالبد  
انسانیست که آنقدر خوب شده .

علی: « نمی‌دونم فعلا تصمیمی نگرفتم  
 ؛پاشو پاشو الاناس که دوستم بیاد  
 ظهري خبرم کرد یادم رفت بگم »  
 از وقتی دوست علی آمده بی قرار است  
 ؛حس خوبی به این فرد ندارد شرارت  
 از نگاهش پیدا بود شاید زیادی حساس  
 شده .

علی رو به دوستش گفت: « فردا پس  
 فردا ماشینت رو میشه قرض بدی؟ »  
 آرشام سویی که در دست داشت را به  
 سمت علی پرت کرد و گفت: « داداش  
 این چه حرفیه دلخور میشم ها ؛شما امر  
 کن این ماشین همیشه در خدمت  
 شماست . »

سیب دیگری برداشت و گفت: « حالا  
کجا میخوای بری؟ »

علی که بسیار خوشحال بود گفت: «  
من و سورن میریم دیدن مادرم »

سورن نگاهی به علی انداخت خوشحال  
بود که تصمیم گرفته به دیدن مادرش  
برود؛ شاید علی با دیدن مادرش به  
آرامش برسد که او هم مستحق آرامش  
است .

با اسرار های زیاد علی؛ آرشام شب را  
در خانه ی آن ها ماند .

همه خواب بودند؛ صدای ضعیفی می  
آمد سورن از جایش بلند شد بهتر از بی  
کاری بود که هیچ خوابش نمی آمد .

به دنبال منبع صدا گشتن شاید  
 سرگرمش میکرد؛ بیشتر که دقت کرد  
 صدای حرف زدن چند نفر می آمد.  
 ناگهان برق قطع شد و همه خانه در  
 سکوت و تاریکی فرو رفت.

سورن هیچ جایی را نمی دید تاریکی آن  
 قدر زیاد بود که همه جا به رنگ سیاه  
 در آمده.

حس کرد کسی به سمتش می آید آرام  
 صدا زد: «علی تویی؟»

جوابی نیامد به خود گفت شاید آرشام  
 است او را هم صدا زد و جوابی نیامد.  
 این ندانستن کمی نگرانش میکرد  
 ؛صدای قدم ها انگار از سمت چپش می

آمد به این فکر کرد دیگر ابلیس نیست  
قدرتی هم ندارد اتفاقی بیفتد دفاعی هم  
نمی‌تواند از خود کند .

زیر لب زمزمه کرد : « ای نور ای  
محبت ای خدای رحمت تو من رو  
نجات بده »

از حرفی که زد تعجب کرد خدا را  
صدا زده ؟ باورش نمیشد که این طلسم  
از بین رفت .

دیگر صدای قدمی نبود برق هم آمده ؛  
فقط یک بار از خدا طلب کمک کرده  
ولی حالش آنقدر خوب است که دوست  
داشت بار ها نامش را بگوید ؛ اصلا

نامش را فریاد بزند مگر چه میشد با  
فریاد نام خدا را بگویید .

با آرامش زیبا سر جایش رفت ؛بدون  
درگیری فکری به خواب عمیقی فرو  
رفت .

صبح با سر و صدا و حرف زدن علی  
و دوستش از خواب بیدار شد ؛خوابش  
می آمد ولی آن آرامش به او انرژی  
میداد . رخت خوابش را جمع کرد  
؛صورتش را با آب سرد شست حس  
زندگی در رگ هایش جریان پیدا کرد .  
بر خلاف همیشه بلند صبح بخیر گفت  
.علی زود تر جوابش را با خوشرویی  
داد ؛ارشام با کمی مکث گفت : « به به  
آقا سورن پر انرژی هستی ها »

سورن فقط لبخندی زد .

بعد از خوردن صبحانه آرشام راهی شد  
و ماشین را در پارکینگ گذاشت .

علی و سورن هم مثل همیشه پیاده روی  
را ترجیح دادند.

انرژی زیادی داشت دلش میخواست  
همه چیز را امتحان کند .

سورن : « میگم تا حالا از اون کوچه  
نرفتیم ؛ چرا ؟ »

علی : « خب کوچه ی خیلی خلوتیه من  
هم عادت به شلوغی دارم اگه میخوای  
بریم امتحانش کنیم »

خوشحال شد و زود تر به آن سمت  
رفت شاید رفتن به آن کوچه آغاز  
بدشانسی و بد بیاری ها بود شاید ....  
به واسطه کوچه که رسیدند علی حس  
کرد یکی دنبال آن هاست ولی خودش  
را به بی خیالی زد و نگاهی به سورن  
هیجان زده کرد .  
با حس تیزی چیزی بر پهلوش برگشت  
.  
«- فکر کردی میتونی فرار کنی ؟»  
سورن که در حال دیدن درخت رو به  
رویش بود با شنیدن صدا به عقب  
برگشت .



صحنه جالبی در انتظارش نبود؛ چاقوی  
تیز دقیقا علی را هدف قرار داده و فقط  
منتظر یک اشاره از صاحب چاقو تا  
علی را خونین کند.

علی: «چی شده؟ من فرار کنم برای  
چی؟ اشتباهی شده آقا»

«-هه فکر کردی خیلی زرنگی خودت  
رو زدی به ندونم کاری ها»

این بار سورن نگران نزدیک تر آمد و  
گفت: «اشتباهی شده حتما علی کاری  
نکرده»

«- اوه؛ اسمتو هم گذاشتی علی»

علی از هیچ چیز خبر نداشت  
نمی‌دانست چرا الان در این وضعیت  
گیر افتاده و این مرد کیست .

«- لال مونی گرفتی نه الان حساب  
کار دستت میاد»

نباید آنقدر سریع اتفاق می افتاد؛ زمان  
نامرد چرا مانند هر بار کند تر نگذشت  
تا علی نجات یابد؛ سورن تا به خود آمد  
علی را افتاده بر روی زمین دید  
؛دستانش خونی شده اند .

به دور و برش نگاه کرد مردی که او  
را زد کجاست؟!!

به سمت علی رفت پیش او نشست .

سورن: « علی نگام کن بگو شوخیه  
جان من »

علی حال حرف زدن نداشت ناله درد  
مندی کشید؛ سورن آرام گفت: « نگران  
نباش الان برات کمک میارم »

ترسان و لرزان بلند شد گیج شده بود  
نمی دانست چه کار باید کند .

زنگ خانه ها را میزد و طلب کمک  
میخواست؛ با کمک همسایه ها او را به  
بیمارستان بردند سورن حال خوبی  
نداشت صحنه های خون از دست دادن  
علی و درد کشیدنش از یادش نمی رفت  
یکی از پرستار ها گفت: « چرا به  
اورژانس زنگ نزدید »

سورن لعنتی زیر لب گفت ؛حواسش  
چرا آنقدر پرت است  
نگران روی صندلی های انتظار اتاق  
عمل نشست .  
به خود می گفت همه این ها تقصیر  
خودش است .  
اگر به آن کوچه نمی رفتند علی هم به  
این وضع دچار نمیشد .  
به دستانش نگاه کرد  
خون خون خون  
از خون حالش بهم میخورد ؛دلش پیچ  
خورد شاید از یاد حجم آن همه خون  
های ریخته شده

همه زندگی را دوست داشت بالا بیاورد

.

نتوانست خود را آرام کند انتظار همیشه  
آنقدر سخت است؟؟

زمان کند تر از همیشه می‌گذشت به  
لباس های خونی اش نگاه کرد

چرا همه جا به رنگ خون در آمده ؟

دیوانه وار و وسواسی شروع کرد پاک  
کردن خون ها

پاک میشدند ؟ نه

پشت سر هم می‌گفت : « پاک شو پاک  
شو »

صدایش لحظه به لحظه بلند تر میشد .

چند پرستار برای آرام کردنش جلو  
آمدند هر کدام چیزی میگفتند چرا  
سورن صدای هیچ کدام را نمی شنید  
فقط خون ها را میدید .

یکی از پرستار ها زود تر مشکل را  
فهمید لباس مخصوص مریضان  
بیمارستان را آورد و به او داد  
سورن هیستریک وار می خندید ؛ دچار  
حمله عصبی شده یا خاطرات را دیگر  
نمی توانست تحمل کند ؟

علی را در اتاق مخصوص دید نگران  
فرشته نجاتش شده ؛ دکتر ها هم گفتند  
که مشکل جدی ندارد  
پس کی بهوش می آید ؟

## «فصل چهار»

دیوار های بیمارستان به او فشار می  
آوردند حس مرگ میداد این چهار  
دیواری ؛کسی درکش میکرد ؟  
خسته اش بود

ارواح سرگردان را می دید که چگونه  
به دنبال جسمشان می رفتند  
کی این کابوس تموم میشد  
برای فرار از حجم افکار پیش علی  
رفت بر روی صندلی کنار تخت نشست  
سرش را گرفت چرا نمی مرد ؟ چرا  
تمام نمیشد ؟ آرامش اش زود از بین  
می رفت

زیر لب نالید «خدایا تنبیه بس نیست؟  
فهمیدم اشتباهاتم چقدر بزرگ بوده »



حس گرما میکرد به سمت پنجره رفت  
و آن را باز کرد این دنیا حس زندان  
بهش میداد حسی مثل همان زندانی که  
برای دیدن مجرمانش رفت.

نفس عمیقی کشید و به خود گفت  
«اروم باش یه روز همه این ها تموم  
میشه»

اگر می‌دانست تمام شدن همه ماجرا  
آنقدر تلخ است باز هم چنین آرزویی  
میکرد؟؟

علی که چند دقیقه ای میشد بهوش آمده  
؛نگاهی به سورن کرد

درد داشت اما قابل تحمل؛ شاید درد  
سورن را حس کرده که درد خود قابل  
تحمل تر شده است .

آرام صدایش زد: « سورن »  
با شنیدن صدا خوشحال به سمت علی  
برگشت پا تند کرد و به او رسید  
خم شد و گفت: « بالاخره بهوش اومدی  
درد که نداری؟ »

علی با صدای خش داری که نشانه بی  
هوشی اش بود گفت: « بد نیستم؛ منو  
دست کم گرفتی یه پا پهلونی هستم برا  
خودم »

سورن: « خدا رو شکر که خوبی  
می‌دونی چقدر نگران بودم؛ صبر کن

دکتر رو خبر کنم « و خیلی زود از  
اتاق رفت.

علی به بقیه حرف ها گوش نداد  
؛سورن گفت « خدا» نفس عمیقی کشید  
خوشحال شد که بالاخره سورن قسم اش  
را شکسته . لبخندی ناخواسته روی لب  
هایش ظاهر شد .

دکتر بعد از معاینه گفت : « حالتون  
خوبه ولی به خاطر اینکه زخم چاقوچه  
باید به پلیس خبر بدیم «

رنگ از روی صورت سورن با شنیدن  
کلمه پلیس پرید؛دل شوره ای به جانش  
افتاد .

علی که حالت های سورن را دید  
لبخندی پر دردی زد و رو به دکتر  
گفت: « نیازی نیست لطفاً از خیر خبر  
کردن پلیس بگذرید »

بعد از کش مکش نسبتاً طولانی؛ دکتر  
راضی شد به پلیس خبری ندهد .

علی: « هوف کی مرخص میشم؟ وای  
گوشیم کو باید به استا زنگ بزنم  
امروز سر کار نرفتم »

سورن لبخندی زد و گفت: « نگران  
نباش تا فردا مرخص میشی؛ استا هم  
خودش زنگ زد ماجرا رو که گفتم

گفت تا وقتی خوب بشی لازم نیست  
بیای سر کار تازه منو مامور مراقبت  
از تو کرد و گفت منم نیام»  
علی کمی فکر کرد و گفت: «پس کی  
اون جا کار می‌کنه؟»  
سورن: «نمی‌دونم حتما کسایی رو  
داره»

هر دو خسته از یک روز که تمام  
انرژی را از آن ها گرفته به خواب  
رفتند خوابی که برای سورن پر از  
کابوس؛ و برای علی پر از درد بود.  
صبح هر دو زود تر از همیشه از  
خواب بیدار شدند.

خواب راحتی نداشتند شاید خواب بر آن  
ها حرام شده .

بعد از کار های ترخیص به خانه رفتند  
؛ سورن مشغول درست کردن سوپی  
برای علی شد .

علی با احتیاط پیشش رفت و گفت  
: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم ابلیسی به  
آن ترسناکی آنقدر مهربان شود ؛ زندگی  
چرخش سرنوشته یا خدا نویسنده خیلی  
خوبیه کدومش؟»

سورن همان طور که سوپ آماده شده  
را درون کاسه ای کوچک می‌گذاشت  
گفت : « من هم مثل تو از کار خالق در  
تعجبم هیچ وقت فکر نمی‌کردم  
سرنوشتم اینگونه شود »

علی نگاهی به سوپ خوش بو و خوش  
رنگ کرد و هومی زیر لب گفت و  
ادامه داد: « آشپز خیلی خوبی هم  
هستی؛ راستی فردا حرکت میکنیم »  
تعجب کرد حرکت برای چه به کجا ؟  
سوالش را پرسید

علی قاشقی دیگر از سوپ خوشمزه در  
دهان گذاشت و گفت: « می‌خوام برم  
دیدم مادرم قرار بود تو هم بیای الان  
که مرخصی داریم بهتره »

سورن: « اما تو نمیتونی رانندگی کنی  
؛حالت خوب نیست یادت رفته دکتر  
چی گفت

استراحت کامل ؛ علی میفهمی استراحت  
کامل چی هست؟ یعنی از رخت خوابت  
هم نباید یک سانت اون ور تر بری «  
آرام خندید نگرانی های ابلیس شیرینی  
خاص خودش را داشت

علی : « نگران نباش خودم میدونم  
حالم خیلی هم خوبه ؛ نمیدونم چرا یک  
جور عجیبی دل تنگ دیدن مادرم هستم  
؛ انگار فرصت های آخره یک همچین  
حسی دارم « مگر حرف دیگه ای هم  
می توانست بگوید ؛ تصمیم گیرنده  
اوست ناچار باشه ای گفت .



ولی حس خوبی به این سفر ناگهانی  
نداشت؛ هر چند اسمش را نمیشد  
گذاشت سفر.

تمام روز را مشغول مراقبت از علی  
شد حتی به خواسته او از آن سوپ زیاد  
تر درست کرد تا توی راه بخورند.

همه فکرش در این محور می‌گذشت که  
چطور می‌خواهد با این زخم عمیق که  
هنوز تازست رانندگی کند.

با هر فکری که بود فردا فرا رسید  
روزی که خانه را به مقصد دیدن مزار  
مادر علی ترک میکردند.

چرا سورن حس میکرد بازگشتی وجود  
ندارد؛ چرا حس میکرد فرشته مرگ

خیلی نزدیک آن هاست . این همه سکوت فقط برای احترام به علی فرشته نجاتش است . اعتراض نکرد و حتی گله هم نکرد .

توی راه نگران به علی نگاه میکرد و حتی علی از نگاه های مداوم او کلافه شد و گفت : « باور کن خوبم »  
 سورن : « مطمئن باشم فرشته ی نجات این روز هام دروغ نمیگه ؟ »  
 علی تک خنده ای کرد و گفت : «  
 فرشته شدم ! مطمئن باش دروغی در کار نیست ؛ ببین یه جای سر سبز توی راه پیدا کردی بگو تا نگه دارم از اون سوپ خوشمزه بخوریم .

.....

بر خلاف او خنده تلخی کرد ؛ حس های  
منفی اش بیشتر به چشمش می آمد .  
چطور می توانست به علی بفهماند قلبش  
بیش از اندازه نا آرام است . نرفتن یا  
بازگشتی هم در راه بود یا نه؟  
توقف کوتاهی کردند و در هوای آزاد  
و دل انگیز مشغول خوردن آن سوپ  
شدند . سوزن سعی کرد با نفس های  
عمیق افکارش را از ذهن بیرون  
بی اندازد ؛ شاید آرام تر میشد .

علی بیخیال از درد کشنده زخمش گفت  
: « چطور این سوپو درست می‌کنی  
خیلی خوشمزست »

سورن سوال را بی جواب گذاشت و  
سوال خود را پرسید : « از من نمیترسی  
؟ من همان ابلیسم همان انتقام  
گیر ؛ نمیدونم چطور انقدر با من  
مهربونی ؛ چرا ؟ »

علی که دلش باز هم سوپ میخواست  
گفت : « همه دچار تغییر میشن ؛ نمیگم  
اولش ترس نداشتم که دروغه ترس  
همراه با خشم اوایل اذیتم میکرد ولی  
کم کم دیدم همون ابلیس چقدر پشیمون  
و نادمه ؛ دیدم چقدر در حال تلاش برای  
عوض کردم اون همه بدیه »

سورن نگاهی به گل های دور و برشان  
کرد و گفت: «حس خوبی به این رفتن  
ندارم راهی برای برگشت نیست؟»

همان طور که از جایش بلند میشد گفت  
:«سورن توی کار من برگشت معنی  
نداره؛ دیدن مادرم انگار شده حسرت  
شده بغض شده درد

بزار این راه نصفه رو کامل کنیم باشه  
؟»

باز هم کوتاه آمد .

به آن شهر که رسیدند توجهی به آن  
حجم از سرسبزی و هوای بسیار دل  
انگیز نکرد مستقیم به سمت مزار  
مادرش رفت .

کسی را در لحظات آخر دیده اید؟  
همه کار هایش را سریع میخواهد انجام  
دهد او هم جوری رفتار میکرد که  
انگار بار آخریست که به دیدن مادرش  
میرود .

هر دو به آن نوشته های روی سنگ  
نگاه کردند ؛ از آن همه خاطره از آن  
همه مهر و محبت مادری یک مشت  
خاک و سنگ قبر سهم دیدنش شد .  
خودش را دلداری میداد دل تنگ صدای  
زیبای مادرش شده مگر چقدر عمر  
کرد ؟ چرا انقدر زود خوشی تمام  
میشود ؟

بی تاب شده بود چشمانش از اشک  
 های نریخته می سوخت  
 سورن برای راحت گذاشتن او دور تر  
 رفت و به آن شهر مرده نگاهی انداخت  
 .

و اما علی؛ در دلش هوای آغوش  
 مادرش را دفن میکرد  
 زیر لب گفت: «مامان فکر نکردی  
 پسرکت توی این دنیا بدونت نمیتونه  
 تحمل کنه؛ مامان مگه خوب نبودم ازم  
 دلخور بودی که انقد زود رفتی؟  
 این همه سال دیدنت نیومدم چون یه  
 جایی توی قلبم حس میکردم هنوز  
 هستی هنوز زنده ای. مامان هر شب

صدای لالایت رو می‌شنوم؛ هر روز  
 با صدات از خواب بیدار میشم  
 دلم برای قربون صدقه هات برای  
 نوازش هات تنگ شده؛ همیشه دستمو  
 بگیری و منو ببری پیش خودت «  
 دستش را به سمت صورتش برد؛ این  
 همه اشک کی راه خود را پیدا کرده  
 بودند؟

نا آرام تر از قبل لب زد: « مامان  
 پسرت بزرگ شده مردی شده برای  
 خودش ولی من هنوز علی تیلی خودتم؛  
 یادته چقدر تیلی بودم وقتی میدویدم لیام  
 بالا و پایین میشد و میخندیدی؛ حاضرم  
 هزار بار اون صحنه تکرار بشه هیچ



وقت از اون لحظات از اون خاطره و  
اون روز ها خسته نمیشم»

زخمش درد میکرد اما باز هم دلش  
هوای حرف های نگفته را داشت اما  
چه میکرد که درد امانش را بریده به  
سورن اشاره کرد؛ با کمک سورن از  
جایش بلند شد. نگران روبه او گفت: «  
یه امروز رو اینجا بمونیم فردا حرکت  
کنیم بهتر نیست؟»

شاید لجبازی های گذشته ابلیس به او  
هم سرایت کرده که اینچنین با خود هم  
لج کرد و در راه بازگشت بودند.  
مدام جا به جا میشد دستش را به سمت  
زخمش برد و کمی آن را فشرد رد  
خون در دستش را دید زخمش کی باز

شده ؟ لعنتی زیر لب گفت و دوباره جا  
به جا شد .

سورن چشمانش لحظه به لحظه سرخ  
تر میشد شاید لحظه های رسیدن به  
اصلیتش فرا رسیده کسی چه می دانست  
؟

فقط یک درد دیگر و تار شدن دید علی  
و فرمونی که به سمت دره هدایت شد و  
بعد سقوط....

سورن همه صحنه ها را میدید لحظه به  
لحظه سقوط را ؛ برخورد سر علی به  
شیشه پخش شدن خون به همه جا و در  
آخر پایان سقوط .

سورن سالم تر از همیشه به علی نگاه  
کرد ؛ علی که دیگر حرف نمی زد دیگر  
نگاه نمی کرد ساکت و خاموش تر از  
همیشه .

با لب های لرزون صدایش زد جوابی  
نیافت .

خون های که از سرش سرازیر میشد  
رو چطور متوقف کند؟ خواست به  
سمت علی برود ولی پاهایش گیر کرده  
اند .

به قفسه سینه علی نگاهی انداخت چرا  
بالا و پایین نمیشد ؟

شیشه خورده ها هزار زخم به او هدیه  
داده بودند

مگر نه همان یک زخم چاقو زجر آور  
 بود . زیر لب گفت «آن همه درد از  
 زخم های دیگر را چطور تحمل کند؟»  
 قطره اشکی از چشمش چکید ؛خون  
 دیگری از سر علی جاری شد .

صدای التماس سورن در فضای درب  
 و داغون ماشین پیچید : « خدایا اگه  
 انتقامه کار های منه ؛خواهشن تمومش  
 کن .چرا تاوان کارهام رو یک نفر  
 دیگه باید بده؟من من اشتباهات زیادی  
 کردم ولی چرا دیدن حال علی از هر  
 تنبیهی برام بیشتره ؟ خدایا اون به من  
 کمک کرد راهنمایی کرد مثل یک پدر  
 راه نشونم داد ؛خداااااااا صددام رو  
 میشنوی؟؟؟»

نگاهی دیگر به علی کرد ؛چشمان بسته  
 اش حکم مرگ میداد . فرشته مرگ  
 آخر کار خود را کرد ؛سورن تند تند  
 نفس می کشید تا گریه نکند . نباید  
 ضعیف باشد آنقدر ضعف الان معنی  
 نمی دهد سعی کرد دوباره پاهایش را  
 تکان دهد تا کمکی شاید به علی کند  
 ؛شاید هنوز نور امیدی بود . ولی هر  
 چه تلاش کرد به نتیجه نمی رسید .  
 کلافه فریاد زد باز التماس کرد ؛بوی  
 بنزین و خون در اتاقک ماشین  
 می پیچید .

زمزمه وار گفت : « خدایا من قبل رفتن  
 سجده کردم » مقاومتش شکست گریه ی

سوزناک آغاز شد. «سجده شکر کردم  
 هزاران بار توبه کردم» باز هق زد به  
 سوزناکی آتش «میدونم کار هام رو  
 نمیشه با هیچ چیز پاک کرد ولی این  
 چه سرنوشت شومیه؛ نجاتش بده لطفاً  
 لطفاً»

شعله های آتش زوزه کشان محاصره  
 میکردند؛ بی رحمانه خود را به رخ  
 می کشیدند.

چشمان اشک آلودش را به علی دوخت  
 و باز زمزمه کرد: «منو ببخش؛ همه  
 این ها تقصیر منه؛ شاید اگر من نبودم  
 سرنوشتی دیگه در راه داشتی؛ شاید  
 خانواده ای تشکیل میدادی الان بچه

هات رو در بغل می‌گرفتی ولی چه شد  
 که مرگ زود تر تو را در آغوش کشید  
 «

آتش به داخل اتاقک هم راه پیدا کرد  
 گرم بود و سوزناک؛ چشمانش به رنگ  
 خون شده حس بازگشت داشت حس  
 بازگشت به خود

آتش او را نمی‌سوزاند مگر چه شده ؟  
 چشمانش را بست؛ دیگر گرما نبود  
 دیگر صدای زهر آلود آتش هم نبود .  
 چشمانش را که باز کرد خود را در  
 قصر سیاهش دید؛ دلش هزار تکه شد  
 سرنوشت باز هم او را در این مکان  
 آورده . غم از دست دادن دوست خودش

زجر آور بود ؛این درد دیگر را چه  
میکرد ؟

دیگر در کالبد انسانی اش نبود ؛همان  
ابلیس ترسناک شده اما با تفاوتی بزرگ  
....

تفاوتی همچون آسمان اول تا هفتم .  
زانو هایش خم شدند ؛زانو زد برای  
که؟

برای همان معبود بدون تردید گفت  
:«این همه سال با هدف انتقام جلو  
اومدم ولی الان هدف هام فرق داره  
.نمیزارم نا امید شی ؛خدا حرف منو  
باور داری؟»

نامم ابلیس



ذاتم بد و ناپاک  
دلم پر از نور و امید الهی  
خالقم خدای پاکی ها .....  
هدفم جلب رضایت خود توست ؛من  
هنوز هم ابلیس گم شده ام این بار در  
راه رسیدن به تو گم شده ام .....

پایان ...

## نویسنده : «آتنا مچرشاوی»

۱۴۰۱